

مثنویات بهار

جرم نا کرده رو سیاه نه ای
 بی دل آزاری و بی غضبی
 سر سپردی بنورسیده ندیدیم
 یار بگرفتی و بد آئینی
 حق صحبت یقین نداند چیست
 آن رفیق جدید نوس را
 آشنا ساختی بهمسر خویش
 گرگ را همسر غم کردی
 بنهادی بخانه تنها
 بسپردی بمرد زشت اندیش
 دنبه را در برابر روباه
 عشق را کی حرام انگارد؟
 کی نماید ز شرح عشق ابا
 لابه و لاف ها بر آن افزود
 عاقبت بر مراد چیر آید
 خانه خالی و شوی رفته سفر
 در میانه چه میکند وجدان
 به نهانخانه خیال درون
 نیز شاهینش نفس بیباک است
 سنجد از بهر خویش و بیگانه
 نفس اماره اش دهد تسویف
 غالب آید بنفس لوامه
 هست همدستان به پنهانی
 نگراید سوی خطا چندی

پیر گفتش که بیگناه نه ای
 اولین جرمت آنکه بی سببی
 دست شستی ز دوستان قدیم
 دومین جرمت آنکه بی دینی
 هر که آئین و دین نداند چیست
 سه دگر جرمت آنکه آنکسرا
 راه دادی بخانه در بر خویش
 برهمن را بر صنم بردی
 چارمین در مسافرت زن را
 پنجمین آنکه کارخانه خویش
 بنهادی ز جهل بی اکراه
 آنکه وجدان بدیل دین دارد
 چون شود عاشق زنی زیبا
 چونکه اظهار عشق خویش نمود
 دل زترا ز جای برباید
 زن و مردی قرین یکدیگر
 قصه عشق و عاشقی بمیان
 هست وجدان ترازویی موزون
 پار سنگش دل هوسناک است
 هر چه میخواهد اندر آن خانه
 در ملامت کندش نفس شریف
 شهوت و کین و حرص خود کامه
 ز آنکه بی شبهه مرد وجدانی
 گر حکیمی و گر خردمندی

تا نکوئی مطیع وجدان است
تا بود اصل زندگی زر و زور
تا بود خانواده و زیور
هست واجب معاد و برزخ هم
دین و ایمان و عفت است ضرور
ور زر و زیور از میانه برفت
دین و وجدان یکان یکان برود
لیک تا زر بود مرام جهان
چانه بیهوده میزند وجدان
کی فروچه رود پسندیده
ور یکی شد هزار می نشود
زانکه خوی بهیمه در کار است
بشنو این نکته را و دار بیسار
« کانه را نام کرده ای وجدان
نیک بنگر بدو که بی کم و بیش
چون کشی ریش احمق است دراز
شیر بر غرم (۳) چون برد دندان
گوید ایشاه دد هماره بزی (۴)
زانکه زین غرم گول اشتر دل
عمل هضم در بمعدۀ میسر

کاو مطیع اصول عرفانست
تا بود زن ضعیف و مرد غیور
صد هزاران تجملات دگر
هست لازم بهشت و دوزخ هم
شرم و تقوی و غیرت است ضرور
نظم نو آمد و بهانه برفت
وین خرافات از میان برود
زر پرستی بود نظام جهان
هیچ کاری نمیکند وجدان
با چنین ریسمان پوسیده
بیکی گل بهار می نشود
خود فروشنده خود خریدار است
ور ز من نشنوی شنو ز استاد
چیست جز باد کرده در انبان (۱)
چون هر ریشه است و آبدیده سریش (۲)
ور رها شد درازیش بدو قاز
هیچ دانی چه گویدش وجدان
نوش خور نوش و شاد خواره بزی
چون کنی طعمه ای شه عادل
شیر سازی کند از این نخجیر

(۱) این قطعه تا آخر از آثار طبع مرحوم دهخداست و از شماره اول سال اول مجله مهر در اینجا نقل شده است.

(۲) هر ریشه : حلیم .

(۳) غرم : بضم اول قوچ کوهی

(۴) شاه دد : شاه درندگان و لقب شیر است .

مثنویات بهار

بلکه از دام ، شاه در ساز است
 باز وجدان بدو زند شایبش
 اندر آن تنگ و تار ویرانه
 شوی نیز از رخس بپردی شرم
 این يك از درد و آن ز بیدردی
 از یکی خم بر آورد ده رنگ
 سرخ ازو خواه و ارغوانی بین
 نیز بالا تر از سیاهی رنگ «

کار صید از تو تر ره بازیست
 زن جولا (۱) چو بر کشد بکماش
 گویدش کاین نگار جانانه
 نه خورش داشتی نه جامه گرم
 هر دو رستند ازین جوانمردی
 آری این اوستا بهر نیرنگ
 زرد ازو جوی و زعفرانی بین
 دهدت زین خم ار کند آهنگ

داستان حبس مرد حکیم

سبب حبس او به پنهانی
 از چه افتاده‌ئی در این گرداب
 که مرا هم خطا بدام افکند

یار جست از حکیم زندانی
 که تو با این فضیلت و آداب
 پاسخش داد پیر دانشمند

حکایت مرغ پیر که بدام افتاد

داستانی بطبعها مانوس
 برهی می گذشت با یاران
 مرغکی چند را بهم بسته
 مرغکان میزنند بال بسی
 خویش را بر قفس همی کوبند
 گفت دانای چین بدان صیاد
 همه را نوری و جوان بینم
 در میانشان نه کامل است و نه پیر
 پیر مرغان نیوفتند بدام
 دانه بینند و طمع بر گیرند

خواندم اندر حدیث «کنفوسیوس»
 روزی آن رهبر نکو کاران
 دید صیادی اندر آن رسته
 مینهد جفت جفت در قفسی
 هر دم مرغکان بر آشوبند
 پس اندیشه و درنگ زیاد
 کانچه در جمع مرغکان بینم
 چیست موجب که این گروه اسیر
 گفت صیاد کای حکیم همام
 دام بینند و ز آن حذر گیرند

(۱) جولا و جوله : بافنده - عنكبوت را هم جوله و جولاک گویند .

مثنویات بهار

راهجویان شوند و پیرگیران
 تجربت دیدگان و راهبران
 وز مضایق برون روند سلیم
 پند پیران نمیکنند قبول
 همه «آوی الی الجبل» (۱) گویان
 بسته دام روزگار شوند
 صید سر پنجه بلا کردند
 دید استاد بسته مرغی پیر
 مگر این مرغ پیر و کامل نیست!
 رفته با نورسان ز غفلت راه
 با جوانان و نوخطان زده گام
 شده پیرانه سر بغم یا بست
 با جوانان بسوی دام شدم
 داشت دولت مرا بزرگ و عزیز
 چند دهقان در آمدند ز راه
 در بر بنده میهمان گشتند
 ملکشان را گرفته بود به زور
 داده بودند محضری ترتیب
 تا سجلی کنم در آن محضر
 غافل از رازهای پنهانی
 چونکه بودم در آن قضیه گواه
 رقم رو سیاهی خود را
 کانچنین تحفه یافتند ارزان

و آن جوانان که همره پیران
 همه از برکت بزرگتران
 برهند از مخاطرات عظیم
 لیک آنانکه خود سرند و جهول
 خودسرانه بهر طرف پویان
 در جوانی بغم دچار شوند
 بغم و غصه مبتلا گردند
 ناگه اندر میان آن تقریر
 رو بصیاد کُرد و گفت این چیست
 گفت صیاد کاین ز بخت سیاه
 پیر سر، بسته از جوانی کام
 چون ره تجربت نهاده ز دست
 من چو آن مرغ پیر، خام شدم
 بودم از قاضیان عضو تمیز
 روزی از روزها ز بخت سیاه
 از ولایت بری روان گشتند
 حاکم روستا ز فرط غرور
 همگی از تعدی سرقیب
 لابه کردند نزد من یکسر
 من نادان ز فرط نادانی
 خالی الذهن و حسبه لله
 بنوشتم گواهی خود را
 شاد گشتند آن کشاورزان

(۱) اشاره به آیه قرآن: سآوی الی الجبل یصمنی من الماء

بگمانشان که این بزرگ سجد
لیک غافل کزین گناه گران
قصه کوتاه چو دید شخص امیر
گفت کاین پیر مرد احمق کیست؟
قاضی جیره خوار بی تدبیر
نیستیم از قضاوتش راضی
بنده را از مقام عز و جلال
چون نمایم کلاه خود قاضی
حق همین است اگر چه باشد تلخ

خرشان را برون کشد از گل
خر دیگر فزوده شد بخران
در مجلتا (۱) گواهی من پیر
او اگر شاهد است قاضی نیست!
کاو شهادت دهد بصد امیر
خر جولا به از چنین قاضی
حبس کردند در جوار مبال
نیستم زین قضیه نا راضی
بشقاوت کشد قضاوت بلخ

داستان مهندس که گنجخانه ساخت

ظالمی داشت زر برون ز حساب
با چنان مال و ثروت هنگفت
تا سویس دزد راهبر نشود
پس پژوهنده شد ز معماری
که بتدبیر گنج خانه خویش
نیک مردان شهر و دینداران
چون ز مقصود شه شدند آگاه
خشمگین شد ماک از آن رفتار
برخی از قهر او شدند زبون
زان میان طامعی اسیر هوا
محنت همگنان غنیمت جست
گشت نزدیک شاه و یافت قبول
شه بر او خواند آفرین بسیار

شب نمی شد ز بیم دزد بخواب
خواست گنجینه‌ای کند بنهفت
هیچکس را از آن خبر نشود
خواست مردی امین و دین‌داری
راز با وی گذارد اندر پیش
اوستادان کار و معماران
رخ نهفتند یک یک از در شاه
دادشان گوشمال ها بسیار
برخی از شهر او شدند برون
تازه کاری جسور و بی پروا
گفت من سازم این طلسم درست
کار بگرفت پیش ، مرد فضول
دست و بالش فراخ کرد بکار

(۱) مجلتا بمعنی استشهاد و محضر است و ظاهراً لفتی مفعولی است .

گشت خود پیشکار و یاور شاه
 نیز محسود شد بر یاران
 گشت اکفی الکفات عنوانش
 همه در بیکفایتی مشهور
 تا که شد گنج خانه ها طیار
 گشت يك چار و چار چارده شد
 برد از هر دری هزاران رنج
 رمزها در گشاد و بست نهاد
 هیچکس را نداده همکاری
 ایمن از چشم خویش و بیگانه
 غافل از حيله بازی ایام
 زیر لب بر سفاقتش خندید
 کار ابله در آن طاسم بساخت
 این سخن میسرود و جان میکند
 خون خود را به رایگان ریزد
 حق بدیشان کند گرفتارش
 رانده در زیر تیغ خوش سخنی
 تکیه سازد بقول پادشهان «
 سزد ار خویش را بسازی سوک
 ور روی سوی او دلیر مرو

همه را دور ساخت از در شاه
 گشت معروف نزد همکاران
 از کفایت بلند شد شأنش
 اوستادان شهر خوار و نفور
 قرب ده سال برد سعی بکار
 گنجها در نهان گذارده شد
 بست سیصد طاسم بر هر گنج
 قفلها در بلند و پست نهاد
 خود بتنها ز فرط عیاری
 گشت محرم در آن نهانخانه
 کار از پیش برد و کرد تمام
 مرد ظالم چو گنج ساخته دید
 دریکی زان طاسمهاش انداخت
 مرد نا آزموده در آن بند
 آنکه با شیر شرزه آمیزد
 هر که با ظالمان بود کارش
 از بزرگان انگلیس نئی
 « وای آنکس که در بسیط جهان
 ایکه داری خبر ز سر ملوک
 شاه شیر است ، نزد شیر مرو

عاقبت کار وجدان فروش و رها شدن رفیق از بند

مدت حبس او به آخر گشت
 بی سر انجام و عور و آواره
 بی نصیب از نفیر و از قطمیر

چون ز حبس جوان سه سال گذشت
 تاخت بیرون ز حبس بیچاره
 خانه بر باد و زن طلاق و فقیر

مثنویات بهار

مرد از وجست حال همسر خویش
چند گاهی ز خلق روی گرفت
شب سیه بود و سرد و بارانی
طاق بر وی فتاد و بیدین مرد
گشت در «شهرنو» کرایه نشین
تاخت نزدیک دوستان قدیم
صاحب خانه و زن و فرزند
آن یکی کاسب آن یکی تاجر
چون گل نوشکفته خندیدند
شکر کردند بر سلامت او
به از اول یکی زنش دادند
کاسبی گشت صاحب منصب
کند دندان ز نعمت دولت

اندوز

دهر عرضش بیاد خواهد داد
می شنیدم که گفت با فرزند
یک درم دین ز صد درم وجدان
هر سری نغمه دگر دارد
وای بر حال مرد بیوجدان
نیست او کافر و مسلمان هم

آمدن سرمایه داری و رفتن دین

شد تجارت اساس آبادی
جمله گشتند کشته یا مأخوذ
بی اثر ماند خلق و خوی و نهاد

یکی از دوستان رسیدش پیش
گفت دادی طلاق و شوی گرفت
رفت شویش شبی به مهمانی
بستر خود به زیر طاقی برد
مرد مرد و ضعیفه مسکین
شد از این داستان داش بدونیم
دید آنجمله مردمی شده اند
همه فارغ ز رادع و زاجر
چون رفیق قدیم را دیدند
رحم کردند بر ندامت او
جای و کالا و مسکنش دادند
ساختندش شریک در مکسب
پشت پا زد بخدمت دولت

هر که عرض کسان دهد بر باد
فیلسوفی عظیم و دانشمند
بهرتر است از برای مرد جوان
دیو وجدان هزار سر دارد
چونکه وجدان چنین بود یاران
که نه دین دارد و نه وجدان هم

تا که سرمایه یافت آزادی
پادشاهان و صاحبان نفوذ
مبتذل گشت اصل و عرق و نثراد

گشت سرمایه دار کرد و دلیر
 قوت بازوی ریاست بود
 ماند دین خالص از برای خدا
 صنعت و علم و کار و سرمایه
 برد آب اعظم و اختیار
 عامه برد آبروی دولت و دین
 پادشاهان بزانو افتادند
 قلم و نطق و حرفت و پیشه
 زندگی بسته کلیسا بود
 عامه بر مردم کلیسا پشت
 زندگی زان حصار بیرون شد
 پرده در گشت خامه سحر
 زندگانی جدید و بامزه گشت
 راه سرمایه دار شد صافی
 و آنکه بی چیز بود شد ناچیز
 پیش زر ناف بر زمین بنهاد
 دولت و دین و شاه و میر و وزیر
 بنده زر خرید سرمایه
 معجز او نگاهداری پول
 هست عقل و تمدن و وجدان
 ملك گیرد بدین سپاه گران
 باختر برد و بر خراسان تاخت (۱)

سیم و سرمایه شد بعالم چیر
 دین که هم کاسه سیاست بود
 از سیاست بقهر گشت جدا
 مقتدر شد چو گشت همپایه
 شرکت علم و سیم و صنعت و کار
 ز انقلابات مدهش خونین
 اسقفان در تکاپو افتادند
 گشت آزاد فکر و اندیشه
 پیش از این علم خاص ملا بود
 کرد ازین انقلابهای درشت
 علمها ز انحصار بیرون شد
 پرده ها بود بر سر هر کار
 نقل الحاد و کفر بی بزه گشت
 از میان رفت عصر اشرافی
 هر که زرداشت شد شریف و عزیز
 دانش و فضل و هوش و عرق و نژاد
 هنر و علم و حیلت و تزویر
 شده هر يك عبید سرمایه
 گشت مرسل یکی بزرگ رسول
 سه اقایم روشنش بجهان
 سپه او گروه کارگران
 سر ز خاور به نیمروز افراخت

(۱) جهات چهارگانه صحیح بقرار ذیل است : خاور و خاوران و خوربران - مغرب .

خراسان - مشرق . نیمروز - جنوب . باختر - شمال .

مثنویات بهار

کشت خالی ز دین و اصل و نثراد
 ماده و ماده پرستی ازوست
 غیرت و عفت و جوانمردی
 تا کند عیش و نوش و رقص و نشاط
 بزنی و مرد خویش قانع نیست
 خود سراپای شهوت و غضب است
 کارگر شد گرسنه جانب گور
 در جهان گشته صاحب فرمان
 ریخته خون صد هزار کلیم
 اصل وجدان کشی و بیدینی
 آید از نایبها نوای دگر
 سپهی لخت و خسته و بیمار
 کار را مستعد شوند همه
 مالداران شوند بیکس و کار
 مانع خشم جانگزای فقیر
 بود همدست عمدة التجار
 تا بدینحد نبود بیمزگی
 پیرو سنت مسلمانان
 دست بگرفتی از فقیری چند
 گاه حمام وقف میپرداخت
 خواهد از مؤمنان نیاز، فقیر
 هر سحر رایگان به گرما به
 مرد درویش لات بود و تمیز
 غالباً ملحدیست بیمانند

عالم از یمن این بزرگ استاد
 بر ضعیفان دراز دستی ازوست
 مردمی رخت بست و همدردی
 زر مهیا نمود و چید بساط
 هیچش از عیش و کیف رادع نیست
 بسته وهم و بنده عصب است
 کار فرما ز پر خوری رنجور
 چند سرمایه دار بیوجدان
 یکدو قارون بتخت بخت مقیم
 الغرض این اساس خود بینی
 می کشد کار را بجای دگر
 کارگر شد سپاه صاحبکار
 لا جرم متحد شوند همه
 چون فقیران شوند با هم یار
 بود دین تسلیت فزای فقیر
 تا شریعتمدار در همه کار
 مینمودند کرکری همگی
 حاجی داغ کرده پیشانی
 توشه بردی برای پیری چند
 گهی از صدق مسجدی میساخت
 تا به مسجد کند نماز، فقیر
 پس شود همعنان همخوابه
 سیر بودند منعم و بی چیز
 لیکن امروز مرد دولتمند

مثنویات بهار

نه بنفع وطن بود پا بست
 بکسی میکند جوی اکرام
 که خورد مالیات دولت را
 یا که دلال مال بیگانه
 شهر را پر متاع رنگارنگ
 یا چه باشد برآستی دینت
 لیک وجدان کجا و این حیوان

نه ز وجه حرام دارد دست
 نه بعنوان خمس و مال امام
 تا بدانجا برد مروت را
 همچو موش است رهن خانه
 میکند از تجملات فرنگ
 گر بپرسی که چیست آئینت
 گویدت هست دین من وجدان

پنجمین ماه در زندان

مدت حبس من تمام نگشت
 یخ فراوان نماید در یخچال
 وز دل سردشان عناد نکاست
 پخته گشتند مرغها به قفس
 لیک محبس فراختر نشود
 همه جا بین حبسیان جنگ است
 شصت و نه محبسی نماید زیست
 کرد هم در تنیده چون گرداب
 همدمش طفل یازده ساله
 و آندگر، پار بوده نوکر روس
 آندگر قرض خود نکرده ادا
 سند تابعیتش مشکوک
 در دل خاک گنجها دارم
 کرده حاشا ز فرط جهل و نفاق
 میکند جان و میخورد مهمیز

تیر و مرداد هم به بنده گذشت
 آب شد برف قله توچال
 خنکی های قوم لیک بجاست
 شد هوا گرم و گرم شد محبس
 دمبدم محبسی به حبس رود
 حبسگاه موقتی تنگ است
 در اطاقی که پنج شش گز نیست
 همه عربان ز شدت تب و تاب
 پیر هفتاد ساله بر ناله
 آن یکی دزد و آندگر جاسوس
 آن یکی کرده بازنش دعوا
 آن یکی هست مفلس و مفلوک
 دگری گفته من طلا دارم
 لیک در پای میز استنطاق
 نک دو سال است کاندرین دهلیز

حبس شدن مدیر ناهید در اطاق بهار

په‌اوی تخت مرد بدبختی
گفت شخصی مؤسس ناهید
گشت ناهید همطویله من
تو کجا این حسابها ز کجا
که گهی هم حقیقتی میگفت
صاحب منطق فصیح شدی
هم خدا هم پیمبرش خواندی
یا بقرص ایستاده بودی تو
چوب قهرت در آستین کردند
سبب حبس خود نمی دانم
تا برفت از میان بزرگ حریف
ماه من آمد از محاق برون
سر بسر مدح شاه دولتیار
بوبال اوفتاد اختر من
پای منقل لمیده بودم من
کلکم گشت ناگهان کننده

یکنفر نایب خراسانی
با من اینروزها انیس است او
مورد سوء ظن شدست و حسد
وندین حجره‌اش نشاندستند
آن برای خود این برای خدا
بر دلم حشر او نه دشخوار است

شب بدیدم در آن سرا تختی
گفتم این تازه کیست گشته پدید
روز دیگر ز تنگی مسکن
گفتمش: السلام رند دغا
گر کسی گوهر مدیحی سفت
تو که پا تا بسر مدیح شدی
په‌اوی را به عرش بنشانندی
خوب تشخیص داده بودی تو
با تو آخر چرا چنین کردند
گفت من نیز چون تو حیرانم
نامه ام بود مدتی توقیف
چونکه تیمورتاش گشت نگون
نشر کردم شماره ای سه چهار
باز هم تر شد از قضا ۰۰ من
در شمیران خزیده بودم من
می نمودم حساب آینده

گشته با ما شریک زندانی
گرچه خود نایب پلیس است او
زن روسی گرفته در مشهد
اینک او را بری کشاندستند
کار او شاهنامه است و دعا
چون خراسانی و پدردار است

دارمش دوست گرچه افغانست
همه ایرانی اند و پاك نژاد
لعن حق باد بر نفاق بشر

هر که از مردم خراسانست
زانکه افغانی و تخاری زاد
دین جدا کردمان ز یکدیگر

شماه‌ای از تاریخ خراسان

دین زرتشت از خراسان کاست
گوزکانان و غور و غرشستان (۱)
بر دریدند زند و استارا (۲)
بگرفتند مذهب مانی (۳)
نیمروز و عراق و ماه و مغان (۴)
چار اخشیج (۵) را نیاززدند
آفرینها بر ایزدان راندند
قبله خلق گشت سوی اله

گرچه زرتشت از خراسان خاست
مردم کابل و تخارستان
بگزیدند کیش بودا را
مردم تورفان و فرغانی
طوس و باورد و رخیج و گرگان
دین پیشینه را بسر بردند
اورمزد بزرگ را خواندند
وندین مالک هر سه آتشگاه (۶)

- (۱) **تخارستان** - اینجا مراد قسمت شمالی مملکت افغانستان و نواحی بلخ و بدخشان است - و گوزکانان نیز ایالتی بوده است بین غور و زابلستان و هرات غور و غرشستان هم ایالتی بوده است میانه هرات و تخارستان و بامیان از آن ایالت است و امروز این اسامی عوض شده است .
- (۲) مردم کابل و افغانستان در عهد قدیم بودائی بودند و بت می پرستیدند - زند و اوستارا در ادبیات قدیم زند و استا - زند و استا مینامیده اند - اوستا کتاب دینی زردشتیان و زند شرح آن است و یا زند شرح آن شرح است .
- (۳) **تورفان** - شهری بوده است در ترکستان چین که مرکز مانویان بوده است و امروز خرابست و فرغانه نیز ایالتی است که حالا «تاشکند» مرکز آنست و مردم فرغانه تا دیری مانوی بودند .
- (۴) **باورد** - مراد (ابورود) است که حالا در نزدیک درجز خراسان و متعلق بدولت شوروی است - رخیج بضم اول و تشدید خاء ولایتی بوده است در زابلستان که حالا زمین داور میگویند و در اصل «ارخودیا» و در کتیبه داریوش نام آن برده شده و در زبان پهلوی «رخوت» بواو معدوله و در زبان دری «رخذ» و «رخد» بضم اول و فتح خامی گفتند .
- ماه** - مراد مملکت مادی است که همدان و نیور و کرمانشاه و کردستان جنوبی باشد و مغان قسمتی از آذربایجان است که باکو و دشت مغان جزء آن بوده است .
- (۵) **چار اخشیج** - یعنی عناصر اربعه آب و خاک و آتش و باد که باهم ضد هستند . در کیش زردشتی آزدن عناصر و کثیف کردن آنها گناه و بزه بوده است .
- (۶) سه آتشگاه سه آتشکده رسمی دین زردشت است که شرحش بیاید .

مثنویات بهار

در وی آذر گشسب (۲) روشن شد
 در نشابور آذر برزین (۴)
 پرتو افکند آذر بهرام (۵)
 شد درختی و بار آن کینه
 شمن و زردهشتی و زندیق (۶)
 روشی متقن و سیاسی بود
 چیره شد بر دو کیش عرفانی
 بود تجرید و ترك، حاصل کار (۷)
 شرق را تابع و مسخر ساخت
 شد بیغمای قوم صحرائی

آذر آبادگان (۱) مزین شد
 و آذر خوره (۳) شد پیارس مکین
 در دگر شهر و قریه با اکرام
 لا جرم این نفاق دیرینه
 خلق ایران شدند بر سه فریق
 دین زردشت چون اساسی بود
 اندر او جلوه کرد ایرانی
 که در آن هر دو کیش صوفی وار
 مرکزیت بغرب کشور تاخت
 مشرق از جهل کیش بودائی (۸)

- (۱) آذر آبادگان - دراصل «آزروپاتان» بوده یعنی مملکت منسوب به «آزروپات» با الف و نون نسبت وبعد «آزروپاتگان» و «آزربادگان» و اخیراً آذربایجان گردید .
- (۲) آذر گشسب - دراصل «انروگشن اسپ» یعنی آذر اسپ نربوده و این آتش متعلق پیداشاهان و سواران و نجبای ایران و جایش در «شیز» آذربایجان بوده است .
- (۳) آذر خوره - دراصل «اتورفرن بگ» یعنی آتش جلالت خدا بوده است و آذر خوره مخفف آنست و فردوسی آذر خرداد کرده است - این آتش خاص روحانیان و جایش «کاریان» فارس و بقول کابل بوده و روایت اول اقوی است .
- (۴) آذر برزین - دراصل «اتوربورزین متر» بوده و بعد آذر برزین مهر و آذر برزین شد ، یعنی : آتش برزگران یا آتش آفتاب بالنده و نامی - و برزین باید بضم با خوانده شود و حکایت زین اسب و برزین بفتح با غلط است - این آتش مال نوده مردم است .
- (۵) آذر بهرام - دراصل - «اتورورهران» یعنی آتش متعلق به «ورثرغن بهرام» آتش بوده است که در هرده و قریه و خانواده افروخته می شد و خاص خانواده هاست .
- (۶) شمن - بت پرستانی بوده اند از بودائیان در ترکستان - زندیق از اصل «سندیک» یعنی صدیقون از پیروان مانی و در اسلام ملحدان را زندیق خوانند .
- (۷) دو کیش صوفی وار، مراد کیش بودائی و مانوی است که در هر دو کیش اصول «ترك» و «تجرید» یعنی بکم گرفتن دنیا و عدم تأهل و مجرد شدن از علائق پایه آن دودین است . بخلاف دین زرتشت که دین دنیا و آبادی و جنگ و عمران و ورزش و فتح است .
- (۸) - مراد هجوم هپتالیان و هونها و ثراد زردپوست است بخارستان و ترکستان تا کابل و پنجاب که آن مملکت را خراب کردند و با ایران ساسانی همسایه شدند .

- گاه شد عرضگاه لشکر هون (۱)
 پس به ایران بتاخت جیش عرب
 شد نفاق جماعت زندیق (۳)
 خصم را ره بد خانمان دادند
 بود در نهب تخت و تاج کیان
 سرخ پوشان مزدکی آئین (۵)
 زین سبب شد سپاه مزدائی
 همه در کارزار کشته شدند
 و آن بنای باند داد نهاد
 شاه ایران سوی خراسان تاخت
 شد بمانند داریوش سوم
 کیش بودا ز طبع ایرانی
 در زمان خلافت خاا
- گهز هیتال شد خراب وزبون (۲)
 روز زرتشتیان رسید بشب
 کار پرداز رهنان فریق
 ره و چه را بدو نشان دادند
 یزک تازیان ز مانویان (۴)
 شده یار عرب بجستن کین
 صید لشکر کشان صحرائی
 جمله با خاک و خون سرشته شدند
 شد ز بیداد همگنان بر باد
 سوی دژخیم (۶) خودهراسان تاخت
 در خراسان شکار آن مردم
 ساخت پتیاره دیو تورانی (۷)
 همچنان بود این نقار بجا

حکایت محمود غزنوی

شد چو محمود غزنوی سوی ری / مردم ری شدند تابع وی

- (۱) **هون** - ازتراد مغول و زردپوست است و این قوم باروپا و رم حمله کردند و رئیس آنها «آتیا» بود. همین ها بمشرق ایران هم حمله کردند هیتال را که ایرانیان هیتال و هیاطله گویند، هونهای سفید بودند که غور و غرشتان را درعهد ساسانیان فتح کردند و با بهرام گور و فیروز و قباد ساسانی جنگها کردند و بدست خسرو اول منقرض گردیدند .
- (۲) رجوع کنید به فقره ۱۵
- (۳) مانویان و مزدکیان بالشکر عرب سازش کردند و بر ضد زرتشتیان با ترسایان و جهودان همداستانی داشتند !
- (۴) **یزک** - طلایه و پیشتاز لشکر
- (۵) مراد - «محمره» یا «خرم دینان» است که نوعی از مزدکیان ایرانی بوده اند .
- (۶) **دژخیم** - بضم اول بدخوی و کنایه از قاتل است .
- (۷) **پتیاره** - مخالف و باغی و کنایه از مصیبت و بلا و بداخلاق است و تطور زیادی از اوستائی تا پهلوی و فارسی درین لفظ راه یافته است .

مثنویات بهار

زانکه بودند مردمان حکیم
 بر حکیمان ری جفا فرمود
 کرد بر دار هر که نامی داشت
 کرد خلقی عظیم در زندان
 خاک بودند و باز خاک شدند
 در رهش فرس تهنیت گسترد
 کاین جفا های بیعدد ز کجاست
 بجز اقلیم شرق باقی را
 گاه بیدین و گاه بد مذهب
 لایق تیغ تیز و درخور دار
 میر غزنی عظیم نالنده
 کرده از خورد و خفت محرومش
 داد بر قتل عالمی فرمان
 پس بغزنی رسید و فرمان یافت
 دیر پاید چو کهنه شد کینه
 وای ازین قریبه الی الله وای
 شد مبدل به شیعی و سنی
 ز آن زردشتیان « اوستا » بود
 گشت بوبکر و عمر و عثمان
 بدل زرد هشت پیغمبر
 کار شیعی شد از خراسان راست
 یکی از شیعیان ایرانی
 کرد خون بنی امید مباح
 از دهاقین گوزکانان بود

شهر بی جنگ و کینه شد تسلیم
 لیک شه دارها پیا فرمود
 بر در ری دویت دار افراشت
 وز حکیمان و از خردمندان
 همه در قلعه ها هلاک شدند
 « فرخی » فتح ری بنظم آورد
 وز سخنهای « فرخی » پیداست
 مردم رازی و عراقی را
 قرمطیشان گهی نهاده لقب
 همه را خوانده مستحق دمار
 بد در آن سال مرگ زاینده
 مرض سل گرفته حلقومش
 با چنان درد های بیدرمان
 درد خود را ز کیند درمان یافت
 داشت در سینه کین دیرینه
 خواست زان قتل عام قرب خدای
 کینه زرد هشتی و شمعی
 « سه سبد گل » کتاب بودا بود
 « سه سبد گل » میان ناصبیان
 نیز نزدیک شیعه شد، حیدر
 همچو زردشت کز خراسان خاست
 بود بو مسلم خراسانی
 چونکه بد شیعه احمد سفاح
 امام مأمون هم از خراسان بود

خون مأمون بسوی مام کشید
 در خراسان چو بود شیعه فزون
 جانشین ساخت پور موسی را
 از خراسانیان حمایت یافت
 چون بشاهی رسید و گشت قوی
 باز چون مهد شیعه گشت عراق
 سر بسر مردمان آن اقلیم
 که گزیدند از اجاج و خری
 متعصب شدند در سنت
 غارت شیعیان ایران را
 لیک افغان چراست تلخ و ترش
 در زمان ملوک ترکستان
 بخت بد بین که قوم افغانی
 مردم غزنه و تخارستان
 قتل شیعی ثواب دانستند
 آنچه **محمود غزنوی** در ری
میر محمود غلجه بدتر از آن
 وین عجبتر که فاضلی تحریر
 گفته در سالنامه کابل
 نام آن را درست بنهادست
 لیک از آن پس بصفحه‌ای معدود
 هر که **محمود غزنوی** دارد
 میرکز هرج و مرج گشت امیر
 میرکش پیشه قتل و ویرانیست

مثنویات بهار

در خراسان ، از آن مقام گزید
 شد هوا دار شیعیان ، مأمون
 کرد رایج شعار خضرا را
 جای بر مسند خلافت یافت
 کرد ترویج مذهب علوی
 کیش سنت بشرق کرد اشراق
 همچو زردشتیان عهد قدیم
 « سبد گل » بسرو کاشمیری
 جسته از قتل شیعیان جنت
 بنهاده لقب جهاد و غزا
 کی برادر شود برادر کش؟!
 بودی این کینه را مگر عنوان
 کآمدند از نثراد ایرانی
 و آن گروه نجیب پارس زبان
 قتل کردند تا توانستند
 کرد بیداد و گفته شد در وی
 کرد با مردمان اصفاهان
 کرده تاریخ قومرا تحریر
 ماجرای هجوم قوم **مغل**
 ظلم و وحشیگری قلمدادست
 کرده تمجید از **اشرف** و محمود
 کی به **محمود غلجه** روی آرد
 میریش را بسی بزرگ مگیر
 آفت مزرع مسلما نیست

مثنویات بهار

سرش بر نیزه باد و تن بر دار
 وطن از میر تازه باید و شاد
 او چه میری است مرده باد آن میر
 میر محمود غزیش خوانند
 قهرمان نژاد آریائی
 با سگ غلجه اش چه کار بود
 چه تفاخر به اشرف محتال
 ننگ باشد گرش سر دگریست
 مدح دزدان کند نباشد خوب
 که رساند نژادشان به یهود
 این خطا قابل عفو نبود
 سامی و آریان بهم که شنود
 اثری از لسان عبرانی
 از یهودی در آن حدود اثر
 نسبت خود کند به یهوائی
 زمرة فی قلوبهم مرضند
 تا ملل را ز هم جدا سازند
 از جهالت وقایه کشور
 هست مسئول نزد بار خدا
 حق همسایگی نمیدانند
 نشود کم ز دهر جنگ و جدال

میر گردنکش کله بر دار
 میر باید جهان کند آباد
 میر کآمد وسیله تدمیر
 پسر ویس را بتی دانند
 حیف باشد سفید سودائی
 هر که را شیر هندخوار (۱) بود
 وانکه را هست احمد ابدال (۲)
 وانکه را چون (وزیر فتح) سریست (۳)
 وانکه دارد سوار چون ایوب (۴)
 بتر از جمله آن سفیه عنود
 قوم افغان یهود خو نبود
 نبود جز جهود نسل جهود
 نیست اندر زبان پختانی (۵)
 نیست جز نام تنگه خیبر
 حیف باشد نژاد مزدائی
 جاهلانی که صاحب غرضند
 این اباطیل نا روا سازند
 عالمانند دایه کشور
 دایه گر طفل را کند اغوا
 نه همین دایگی نمیدانند
 تا قلم هست در کف جهال

(۱) اشاره به شیر شاه سوری فاتح هند. (۲) احمد خان درانی فاتح هند و افغان. (۳) وزیر فتح

خان جد خاندان حالیه ملوک افغانستان. (۴) امیر ایوب خان معروف.

(۵) زبان پختانی یا زبان پختو و پشتو و آن لهجده است مخصوص طوایف و قبایل افغانستان.

عالم و دین و علم گشت خراب

گشت این بهر جاهلان اسباب

گفتم این شعرها در اصفهان

بصفهان فتادم از زندان

گفتار پنجم

عزیمت بهار باصفهان و شرح آن

اثر شفقتی نمایان شد

ماه مرداد چون پایان شد

پادزهریکه بدتر از زهر است

لیک لطفی که بدتر از قهر است

که رسیده است حکمی از دربار

گفت با من رئیس شعبه چار

خود بفرمای چون فرستیمت

که ز تهران برون فرستیمت

بکجا رفت خواهی از تهران؟

جز خراسان که نیست رخصت آن

حبس بهتر مرا ز نفی بلد

گفتم ار نیست رخصت مشهد

زندگانی کنم بر اقوام

میتوانم در آن شریف مقام

از همه چیز بی نصیب افتم

لیک جای دگر غریب افتم

نه اثاثی فرا خور خانه

که مرا نیست خانه و لانه

خویش را صاحب اعتبار کنم

هم نه آزادی که کار کنم

بگذرانم بسان مرغ قفس

پس همان به که اندرین محبس

زن و اطفال را کنم دیدار

وز سر شوق هفته‌ای یکبار

امر دربار را پذیرفتن

گفت ناچار بایدت رفتن

اصفهان را بحبس بگزیدم

چار ناچار چون چنان دیدم

جای یاران و نیکخواهانست

گفتم این شهر شهر شاهانست

نیمی از وصف اصفهان گفتند

اصفهان نیمه جهان گفتند

چیست بهتر ز دوستان عزیز

دوستانی عزیز دارم نیز

بروم شب بنزد اهل و عیال

خواستم رخصتی که در این حال

مثنویات بهار

چونکه بود از وظیفه مردی
 کاز پس پنجماهه رنج فراق
 گرچه بود آن وظیفه اخلاقی
 عصر زی خانه رهسپر گشتم
 ظهر فردا سوار فرد شدم
 در صفاهان شدم بخانه صدر
 میهمان کرد بنده را چلدروز
 دوستانی در اصفهان دارم
 عرضه کردند بر من آن احباب
 سیدی نام او بعلم علم
 آن یکی پرده داد و نالیچه
 سر و سامانگی بخود دادم
 کودکان آمدند با مادر
 خانه ام بود بر کرانه شهر
 لاجرم دزد زد بخانه ما
 دزد کز جانب پلیس آید
 لیک گفتند این مثل زین پیش
 دزد دانا بگنج و کان زندا
 چون بدانستم این معامله چیست
 بسرائی شدم که هست ایمن
 هست آزاده ای صفاهانی
 نیکبختی رفیق و خوش محضر
 هم خردمند و هم سخن دانست
 خانه خویش را بمن یله کرد

خواستم زو بحجب و خونسردی
 امشب از جفت خود نباشم طاق
 نپذیرفتش از قرمساقی
 شب دو باره بحبس برگشتم
 تا صفاهان ز صدمه خرد شدم
 شیخ عبدالحسین عالی قدر
 شرمسارم ز لطفهاش هنوز
 که ز هر يك صدامتنان دارم
 آن یکی خانه واندگر اسباب
 خانه ام داد از طریق کرم
 دگری فرش داد و قالیچه
 پس پی بیچها فرستادم
 لدد و داید، کلفت و نوکر
 گشت ازینرو پلیس با من قهر
 کرد پر شیون آشیانه ما
 هر چه کالا برد نفیس آید
 نبرد دزد خانه درویش
 دزد ناشی بکاهدان زندا
 وان ادا های ابلهاند ز کیست
 من ز نظمیه و پلیس از من
 نیکمردی بنام سلطانی
 دوستدار کمال و اهل هنر
 با سواد است و عین انسانست
 از کرم با خدا معامله کرد

مثنویات بهار

گفت تقدیم تست هستی من
جز دو پنجاه قرض نگرفتم
کردنم زیر بار منت اوست
همه چون (اعتماد تجارند)
غث معنی زهر دو گشته سمین
بعنایات جمله پا بستم

نیز چون یافت تنگدستی من
این تعارف ازو نپذرفتم
لیک روحم رهین همت اوست
خاندان امین بمن یارند (۱)
وزیرشکان چو مصطفی و امین (۲)
دوستان دگر که تا هستم

داستان مسافرت یزد

کرده بودیم گرم ، کاشانه
کودکان رفته در دبیرستان
منزوی وار با کتاب ندیم
خادم آمد بحالت منکر
بر محمد و آل او صلوات
رنگ ته مانده اش ز روی پرید
کرد مردی سلام و داد خبر
که شوی سوی یزد از اصفهان
بایدت رفت یکه و ساده
تا که آگاه کردم از چه و چون
دیدم آنجا نشسته است رئیس
گشتم از آن جواب در تبوتاب
گفتم اصلا نمیتوانم رفت
که نه مال ونه حال دارم من
چکنم با گروه اهل و عیال

هفته ای بود کاندرا آن خانه
مطلع مهر و ختم تابستان
من بعزلت درون خانه مقیم
ناکه آمد بگوش کوبه در
گفت باشد پلیس تأمینات
زن بیچاره ام چو این بشنید
کردمش خامش و گشادم در
گفت امر آمده است از تهران
هست ماشین یزد آماده
گفتم آیم بر رئیس اکنون
تاختم گرم بر سرای پلیس
حال پرسیدم و بداد جواب
گفت باید برون شتابی تفت
کی برفتن مجال دارم من
خود گرفتم که مال باشد و حال

(۱) مراد خانواده حاج امین التجار اصفهانی است که آقای اعتمادالتجار آنروز در اصفهان بود.

(۲) دکتر سید مصطفی خان ودکتر امین مراد است.

مثنویات بهار

به تسلائی خاطر زن خویش
 تلگرافی بدفتر مخصوص
 رفتن یزد و کیسه خالی
 رفتن یزد بنده شد موقوف
 هم بدری هم باصفهان گفتند
 بادا بریش این مکرم
 او ز مکرم بتر بود صد بار
 از فشار معیشت و روزی
 بشهنشه ز فقر و شدت قرض
 یا که خواند و در او نکرد اثر
 با عبارات موجز و خط خوب
 شود آخر حقوق بنده ادا
 نه همین شعله بلکه دود نکرد
 وز قضایا شکایتی کردم
 از برای رئیس تشکیلات :
 هست مشکلتر از تمام امور
 جد و جهد و درایت و تدبیر
 گاه نرمی و کد خدا مردی
 گه نگاهی برنده چون خنجر
 روز تا نصف شب عرق ریزی
 عرض کردن بشه نتیجه کار
 خلق را روز و شام پائیدن
 متفرق میان شهر و بلوک
 خواه در خانه خواه در معبر

گفتم و آمدم بمسکن خویش
 عرض کردم بصد خضوع و خلوص
 شمه ای ز ابتلا و بد حالی
 لطف شه گشت سوی من معطوف
 از قراریکه دوستان گفتند
 بوده (مکرم) در این عمل مبرم
 وانکه بندد بقول مکرم کار
 پس شش مه ز فرط بد روزی
 تلگرافی دگر نمودم عرض
 یا نخواند آن شه همایون فر
 پس نوشتم عریضه مکتوب
 که اگر ماند بایدم اینجا
 این عبارات نیز سود نکرد
 بفروغی کتابتی کردم
 بنوشتم نظیر این ابیات
 کار نظم مصالح جمهور
 جز بیخت جوان و دانش پیر
 گاه آهن دلی و خون سردی
 که لبی پر ز خنده چون شکر
 صبح پیش از اذان سحر خیزی
 خواندن دوسیه ، دیدن اخبار
 مفسدانرا مدام پائیدن
 دسته دسته جماعت مشکوک
 همه را داشتن بزیر نظر

مثنویات بهار

رازشان جمله منکشف کردن
 از عمل پی بهاملش بردن
 گرچه خود را نهان کند درچاه
 حال جانی ز چشم فهمیدن
 خلاق را رو بتربیت بردن
 زین یکی گوش وزان یکی کردن
 لیک گاهی بخنده گاه بخشم
 بدگر دست دهره سنگین
 گاه با لطف و گاه با تهدید
 که بهر یک هزار اسرار است
 که ندانم من و تو خود دانی



سر ز سرّ عدو در آوردن
 پشت هر سرقتی پی افشردن
 راهزن را گرفتن اندر راه
 خط انگشت دزد را دیدن
 شهرها را بنظم آوردن
 سخت مالیدن و ادب کردن
 دیدن جمله خلق با یک چشم
 بیکی دست لاله رنگین
 خلق را داشتن به بیم و امید
 یکی از صد هزارها کار است
 غیر ازین رنجهای پنهانی

پادشاه ممالک سخنم
 تابع پادشاه ایرانم
 با اجامر نگشته ام همراز
 قدر خدّام ملک می دانم
 در وطن حق آب و گل دارم
 دیده ام خواری و مشقتها
 نظم و نثر است زنده کرده من
 زانکه دل با زبان یکی دارم
 چار دوره و کالت دایم
 خانه و باغ و پنج شش فرزند
 می شنکید هر عاصا زن لنگ
 پا نکردم دراز تر ز کلیم

من که دیرینه خادم وطنم
 گرچه در نظم و نثر سلطانم
 با اجانب نبوده ام دمساز
 چون خود از خادمان ایرانم
 داغهای کهن بدل دارم
 کرده ام من بخلاق خدمتها
 باغ معنی است آبخورده من
 چاپلوسانه نیست رفتارم
 بعد سی سال خدمت دایم
 هست دارائیم کتابی چند
 در زمانیکه بود روز شلنگ
 بنده بودم بجای خویش مقیم

مثنویات بهار

نه نیازم سوی وزارت بود
 نه ز انبار دولتم کیلی
 گم شدم در کتابخانه خویش
 غرق کار معارفی گشتم
 گوش بر حکم پهلوی بودم
 چرخ، نو کرد کین دیرینه
 عیدی کاملی نصیبم شد
 چهل و پنج سال خون جگر
 همه از یاد من برفت امسال
 شکر شه کافرم اگر نکنم
 خود گرفتم که رو سیاهم من
 تات سازم شریک ماتم خویش
 چاکر صادق شهنشاهی
 حال ما را بشه حکایت کن
 رهن شد در بر رحیم جهود
 زان رحیم رحیم دله پیرس
 دستم از پا درازتر گشته
 که روم من بسوی هند و عراق
 خط آزادگی عطا کندم
 دفتر و نامه منتشر سازم
 وندر آن دُر معرفت سفتم

نه نیازم سوی سفارت بود
 نه بشغل اداریم میلی
 بنشستم در آشیانه خویش
 دردل خانه مخفی گشتم
 پنج شش سال منزوی بودم
 چونکه نو گشت سال پارینه
 دستلافی طراز جیبم شد
 خورده بودم برای کسب هنر
 در صفاهان ز فرط رنج و ملال
 لیک ازین حار شکوه سر نکنم
 همه دانند بیگناهم من
 لیک پنهان نمیکنم غم خویش
 تو امیری و صاحب جاهی
 زین ستمدیدگان حمایت کن
 هر چه بودم بشهری موجود
 باورت نیست از محله پیرس
 بختم از خشم شاه بر گشته
 یا اجازت دهد شه آفاق
 یا ازین ابتلا رها کندم
 تا بکسب معاش پردازم
 هم درین ماه قطعه‌ای گفتم

قطعه

تا که خود را چومن سمر سازی

لولیئی گفت با پسر، هشدار

مثنویات بهار

خویش را تالی پدر سازی
 جلد و چالاک و نامور سازی
 وز بر ریسمان گذر سازی
 حکمفرمای شیر نر سازی
 شیر را جفت گوره‌خر سازی
 خرس را خنگ راهبر سازی
 چنبر از ریسمان بدر سازی
 بسر پای مستقر سازی
 خویش در دهر مشتهر سازی
 جالب دقت و نظر سازی
 رشته هائی دراز بر سازی
 جوجه‌ای نو دمیده پر سازی
 حقه بی مهره جلوه‌گر سازی
 مطربی جلد و با هنر سازی
 هر زمان پرده دگر سازی
 مورد حاجت بشر سازی
 کاندر آن سالها مقرر سازی
 و آنخرافات را ز بر سازی
 خویش را حبس و در بدر سازی
 از غم و رنج ماحضر سازی
 خورش از پاره جگر سازی

پسرا سعی کن که در هر فن
 تن بورزش سپار تا خود را
 بر سر استوانه رقص کنی
 خویشتن را بقوت تعلیم
 بپر را همسر مرال کنی
 بنشانی بخرس بوزینه
 سگ زچنبر برون گذاری و باز
 خویشتن را بیشت پران اسب
 در فن مشت و شیوه کشتی
 یا که خود را بچشم‌بندی و سحر
 پنبه‌ای در دهان فکنده وزان
 بیضه زیر کله‌نهی و از آن
 کش روی مهره را بطراری
 یا کم از اینکه خویشرا بجهان
 هر زمان نغمه دگر خوانی
 الغرض باید ای پسر خود را
 ورنه بگذارمت بمدرسه‌ای
 کنی آن علم مرده ریک روان
 تا شوی شاعر و نویسنده
 یا چو آخوند های بی محضر
 یا شوی در اداره مستخدم

در شکایت از خالق

بود قرضم فزون و فرع گران
 کار مخلص شود عظیم خراب

چونکه نومید بودم از طهران
 دیدم از رهن دادن اسباب

مثنویات بهار

از خود او را و کالتی دادم
 قرضها را کند تمام ادا
 سال این چار و پنج آندگری
 دو گل تازه و دو مرغ لطیف
 کرده با هم بیازی امبازی
 مونس جان مادر و پدرند
 پسر اینجا بماند و شد دختر
 مادر از هجر پور، دیده پر آب
 رحمتی کن بر این دل سوزان
 همچو اطفال خویش معصومیم
 گنه زید و بیگناهی عمر و
 من و چون من هزار خیل اسیر
 دست ظالم چرا نبندی تو
 هر چه آید بکف بسفره نهند
 خسته مردم لئیم چرا؟
 دل یک مورچه نیازارند
 تربیت کردن جوانی چند
 مرد مشغول تربیت کردن
 ادب آموز و کشور آرایم
 پدر پنج دختر و پسر
 بیگناهی مبتلا نکنند
 چیست جرم کسان او باری
 خانه ام بی اجاره ماند بری
 بیم دارند از اجاره آن

زن خود را بری فرستادم
 کز ره بیع خانه و کالا
 دختری خرد دارم و پسری
 دو فرشته دو نازنین دو ظریف
 هر دو هم لانه اند و همبازی
 قوت قلب و لذت بصرند
 ایندو قسمت شدند وقت سفر
 من ز هجران دخت در تب و تاب
 ای رهاننده سیه روزان
 ما دو تن بیگناه و مظلومیم
 خود تو آگاهی از حقایق امر
 خود تو دانی که این گروه فقیر
 اینهمه ظلم چون پسندی تو
 زن و مردی که نان بخلق دهند
 روز تا شب بخوف و بیم چرا؟
 زن و مردی که کودکان دارند
 از جهان خوش بکودگانی چند
 زن گرفتار بچه پروردن
 من نگویم ادیب و دانایم
 کم از این لا اقل که من پدرم
 با چنین کس چنین جفا نکنند
 و بود این پدر گنه کاری
 هفت ماه زین عزیزمتم شده طی
 که بزرگان کشور و اعیان